

## دخترانه

گلدونه

ساعت ۹:۱۰

- لطفاً پس از شنیدن صدای بوق، پیغام خود را بگذارید. متشکرم... بووووووق.  
- ای بابا! یکی نیست تو را اخراج کند؟ این تلفن خودش را کشت؛ پس تو کجایی؟  
می‌خواستم بگویم هرچه بیش‌تر می‌گذرد، بهتر می‌فهمم که توی این سال‌ها با چه جانوری دوستی می‌کردم. برادر شهرزاد که با پسرخاله لاله دوست است، به شهرزاد گفته که لاله یک دایی داشته که همان اوایل انقلاب اعدام شده. مثل این که توی ارتش پهلوی از کله‌کنده‌ها بوده. خلاصه این که این‌ها همچنین آدم‌های درست و درمانی هم نیستند. یا قاچاقچی‌اند، یا اعدامی و قاتل. خوب خوبه‌شان لاله است که جریانش را گفتم. خدا را شکر که ما از این آدم‌ها توی فامیل مان نداریم، وگرنه من خودم را می‌کشتم. برای ساعت ده با لاله قرار دارم که برویم مانتو بخریم، ولی من پشت دستم را داغ می‌گذارم اگر یک بار دیگر با لاله بگردم.

تو هم نگیر توی خونه بخواب، خیر سرت مطبوعاتی هستی. اگر همه مثل تو باشند که فاتحه همه روزنامه‌ها و مجله‌ها خوانده است. شب یادت نرود؛ منتظرت هستم.

ساعت ۸:۳۰

- لطفاً پس از شنیدن صدای بوق، پیغام خود را بگذارید. متشکرم... بووووووق.  
- تو که هنوز نیامده‌ای دختر. هیچ معلوم هست چه کار می‌کنی؟  
دارم آمار لاله را در می‌آورم. هیچ می‌دانی سمیه چی می‌گفت؟ می‌گفت یکی از پسرعمه، عموهای لاله قاچاق‌فروش است. به گمانم همین پسرعمه‌اش باشد. دیدم چه سبیل از بناگوش دررفته‌ای داشت، نگو قاچاقچی است. بلا به دور! لاله هم چه فک و فامیل‌هایی دارد. گفتم چرا هیچ وقت ما را دعوت نمی‌کند خانه‌شان، نگو از کس و کارش می‌ترسد. من که می‌گویم تا می‌توانی ارتباط را باهاش قطع کن؛ یک وقت برایت بد می‌شود. رسیدی یک زنگ به من بزن. باز هم خداحافظ.

ساعت ۷:۵۷

- لطفاً پس از شنیدن صدای بوق، پیغام خود را بگذارید. متشکرم... بووووووق.  
- الو! سلام گلدونه جان! هنوز نیامده‌ای؟ ای بابا! تو هم چقدر تنبلی. شب تا صبح خوابم نبرده که این خبر را بهت بدهم. گفتم حتماً تا الان آمده‌ای. حالا اشکال ندارد، همین‌جوری می‌گویم. از تو چه پنهان، دیشب با لاله رفته بودیم سینما. لاله دوربینش را هم آورده بود تا عکس‌های نامزدی دخترعمه‌اش را بهم نشان بدهد. یک عکس هم از خودش نشان داد. راستش اولش نمی‌خواست نشان بدهد، ولی وقتی دستش رفت روی دکمه، مجبور شد. خودش یک طرف کاناپه نشسته بود، پسرعمه‌اش آن طرف کاناپه. کاش بودی و می‌دیددی که چه دلی می‌دادند و چه قلوهای می‌گرفتند. چه خنده‌ای سر داده بودند. لاله یک لباسی پوشیده بود که بیا و ببین. آرایشش را بگو. من... اول فکر کردم که برادرش است. گفتم: لاله جان تابه‌حال برادرت را ندیده بودم. هول شد و گفت: چیزه... برادرم نیست که... پسرعمه‌ام است!  
من هم سری تکان دادم و گفتم: آهان! همیشه این قدر باهاش راحتی؟!  
سرخ و سیاه شد و گفت: همیشه که نه... این بار. پرسیدم: ازدواج کرده‌اید؟ دوربین را خاموش کرد و گفت: تو هم چه حرف‌هایی می‌زنی... گفتم در جریان باشی! فعلاً خداحافظ!

ساعت ۱۰:۴۳

- لطفاً پس از شنیدن صدای بوق، پیغام خود را بگذارید. متشکرم... بووووووق.  
- نه دیگر، واجب شد با تیپا پرتت کنند بیرون! واقعا که شاهکاری. نه توی خانه‌ای، نه توی دفتر. موبایلت را هم که خاموش کرده‌ای. هیچ معلوم هست چه مرگت شده؟ خواستم بگویم اگر لاله بهت زنگ زد و سراغ مرا گرفت، چیزی بروز ندهی. نیم ساعت است که هرچی زنگ می‌زند، جوابش را نمی‌دهم. فکر کنم چون سر قرار نرفته‌ام، نگران شده. خلاصه این که حواست باشد بند را آب ندهی. هیچ دوست ندارم با معتاد دَم‌خور بشم! می‌بوسمت...

# قاچاقچی معتاد بی حیا

## ساعت ۱۰:۴۳

- لطفا پس از شنیدن صدای بوق، پیغام خود را بگذارید. متشکرم...  
 به بهانه این که آن جا جای مناسبی برای بچه‌ها نیست، زن و بچه‌اش را گذاشته همین جا و خودش تنها رفته استرالیا؛ ولی هنوز یک ماه نگذشته، با یک دختر مو بور و چشم‌آبی خارجی ازدواج کرده و عکسش نشسته‌ام، انگار یکی توی گوشم می‌گوید، بووووو! آن وقت یاد تو می‌افتم و به خودم می‌گویم، فکر کنم گلدونه این خبر دسته اول را شنیده باشد. خلاصه این که زود گوشی را برمی‌دارم که خبرت کنم. نمی‌دانستم؛ حتما تو هم همین‌طور؟! رسیدی یک زنگ به من بز. شنیده بودی که داداش لاله بورسیه شده استرالیا تا برود آن جا و خداحافظ.

## ساعت ۱۲:۰۰

از صبح تا به حال هیچ کس جز سوسن باهام تماس نگرفته. تمام نوار پر شده از پیغام‌های سوسن. باز هم تلفن زنگ می‌زند. شماره سوسن است. می‌خواستم خودم زنگ بزنم، ولی خودش پیش‌دستی کرد. گوشی را برمی‌دارم و سلام می‌کنم.  
 - سلام، چه عجب خانم! بالاخره آمدی سر کار؟ هنوز اخراجت نکرده‌اند؟ کم‌پیدایی؛ نیستی؟!  
 نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم: «رفته بودم کتابخانه، دنبال یک سند توی کتاب‌ها، به خاطر همین موبایلم را خاموش کرده بودم.»  
 می‌گوید: «جدی؟ پس شما هم کارآگاه تشریف داشتید و ما نمی‌دانستیم. حالا پیغام‌هایم به گوشت رسید؟»  
 می‌گویم: «پیغام‌هایت یا غیبت و تهمت‌هایت؟!»  
 - چه غیبتی؟ چه تهمتی؟ همه‌چیز مثل روز روشن است؛ فقط من و تو سرمان را مثل کبک کرده بودیم زیر برف.  
 - دختر جان! این حرف‌های نامربوط دیگر چه؟ قاچاقچی و اعدامی و معتاد و بی‌وفا و بی‌حیا و... سر تا پایین لاله را شستی و گذاشتیش کنار. دیگر آبرو ماند برای این بنده خدا؟  
 - ای بابا! تو هم عجب آدمی هستی. حالا بیا و خوبی کن. بد کردم پته‌اش را ریختم روی آب که امثال تو گول نخورند؟  
 می‌گویم: «سوسن جان! عزیز من! آبروی مؤمن مثل خورش است. وقتی آبرویش را بردی، انگار خورش را ریخته‌ای. حالا این بیچاره دیگر رویش می‌شود بین بچه‌ها سر بلند بکند؟»  
 - حقش است. تا لاله باشد که عوام‌فریبی نکند...  
 - می‌دانی؟ این همکار ما یک کاغذ چسبانده روی دیوار که: «هرگاه مؤمنی به برادر خود تهمت بزند، ایمان در قلب او آب می‌شود، آن چنان که نمک در آب حل می‌شود.»  
 حالا من و تو چه بلایی می‌خواهیم سر این یک حبه ایمان مان بیاوریم، خدا می‌داند؟!  
 - تو هم چه حرف‌هایی می‌زنی گلدونه جان. من کلی تحقیق کرده‌ام. الکی که نمی‌گویم.  
 - با کی؟ با سمیه و برادر شهرزاد و پسرخاله همسایه کوچ‌پایینی و... من لاله و خانواده‌اش را خوب می‌شناسم؛ چون خاله‌ام، عروس عمویش است. هیچ این حرف‌ها که می‌گویی، نیست.  
 - جدی؟ نمی‌دانستم. یادم باشد به پریسا بگویم که با لاله فامیلی.  
 نیش‌خندی می‌زنم و می‌گویم: «پس این قصه سر دراز دارد. راستش سوسن جان، من یک چیزی شنیده‌ام که خیلی می‌ترساندم. امام رضا علیه السلام از پیامبر گرامی اسلام نقل کرده‌اند: «کسی که به مرد یا زنی تهمت بزند و درباره‌اش چیزی بگوید که در او نیست، خدا او را بر تپه‌ای از آتش نگه می‌دارد تا از عهده آن چه گفته، برآید.»<sup>۱</sup>  
 من همین‌طوری هم پا در هوا می‌گویم، چه برسد به این که بخوام روی تپه‌ای از آتش بایستم.  
 - گیرم حرفت درست باشد، ولی عکس را چه می‌گویی؟ آن را که دیگر خودم دیدم.  
 - فقط می‌توانم بگویم که لاله هم اشتباه کرده که طفره رفته و راستش را نگفته. حقیقت این است که لاله چند وقت پیش با پسرعمه‌اش عقد کرده و چون می‌خواهد همه را توی جشن ازدواجش غافلگیر کند، به کسی چیزی نگفته. به من هم سپرده بود که چیزی نگویم، ولی...  
 - که این‌طور... خب گلدونه جان، ببخشید که مزاحم شدم. همین الان یادم آمد که باید یک زنگ به معصومه بزنم. کاری نداری؟  
 لبخند تلخی می‌زنم و می‌گویم: «نه، کاری ندارم. به سلامت!»  
 و گوشی را می‌گذارم.  
 حالا حالاها برنامه داریم!

پاورقی

۱. به نقل از امام صادق علیه السلام محمدی ری‌شهری، محمد؛ «منتخب میزان الحکمه»،

ترجمه حمیدرضا شیخی، درالحديث، قم، ۱۳۸۳، ص ۹۵.

۲. محدث نوری، «مستدرک الوسائل»، ج ۹، ح ۱۰۴۴۴، به نقل از امام صادق علیه السلام